

در میهمانی حاجی آقا

حبیب الله داوران

داستان یک اعتراف

فرهاد بهبهانی

دو خاطره از زندان

در میهمانی حاجی آقا

و

داستان یک اعتراف

حیب‌الله داوران و فرهاد بهبهانی

خاطرات دو تن از دستگیر شدگان نامهٔ "۹۰ امضایی" به رئیس جمهور

در میهمانی حاجی آقا و داستان یک اعتراف

دکتر حبیب‌الله داوران و دکتر فرهاد بهبهانی

چاپ اول، اردیبهشت ۱۳۸۲، امید فردا، تهران

چاپ دوم، تیر ۱۳۸۲، امید فردا، تهران (توقیف شد)

چاپ سوم (اول خارج از کشور) مرداد ۱۳۸۲ / ژولای ۲۰۰۳، آلمان

نشر **آیدا**

جلد: با استفاده از طرح جلد چاپ اول، ع. گوهرزاد

همه حقوق چاپ خارج از کشور محفوظ است

آیدا کتاب
Aida orient books
Overbergstrasse 2
44801 Bochum
Germany

Tel. (+49) 0234 – 970 480 4
Fax: (+49) 0234 – 970 480 3
E-mail: aidabook@freenet.de

فهرست

۸۰ دستگیری	۵ پیشگفتار
۸۷ سلول ۱۱۵	۷ در میهمانی حاجی آقا
۱۱۸ سلول ۴۱۱	۹ دستگیری
۱۳۸ در باغ سبز	۱۴ اولین جلسه بازجویی
۱۵۹ باز هم شلاق!	۱۸ دومین جلسه بازجویی
۱۸۸ استخاره	۲۱ سومین جلسه بازجویی
۲۰۹ دخترم طیبه	۲۴ باز هم شکنجه
۲۲۹ زیر و بم‌ها	۲۹ فرج
۲۶۰ سلول ۴۰۵	۳۴ دیدار خانواده
۲۹۰ آزادی	۳۶ جابجایی
۲۹۴ زندان اوین	۴۲ زندگی در اوین
۳۰۴ کلام آخر	۵۱ محاکمه
	۵۶ مرخصی
۳۰۷ ضمیمه	۶۰ ملاقات با نماینده حقوق بشر
۳۰۹ آخرین برگ بازجویی	۶۳ آزادی
۳۱۵ پیوست‌ها	۶۷ داستان یک اعتراف
۳۸۱ نمایه	۶۹ سرآغاز

به نام خدا

پیشگفتار

خاطره‌نویسی در کشور ما سابقهٔ چندانی ندارد. معدودی از متقدمین چون ناصر خسرو، خاطرات سفر نوشته‌اند و در دوران معاصر نیز به چند زندگی‌نامه از کسانی چون عبدالله مستوفی و یا خاطرات حاج سیاح برمی‌خوریم. رونق خاطره‌نویسی در حد فعلی، در حقیقت از پدیده‌های بعد از انقلاب است و به نظر می‌رسد که همزمان با دگرگونی‌هایی که در شرایط سیاسی و اجتماعی ایران پیش آمد، ایرانیان متعددی به خصوص در خارج از کشور، احساس کردند که حرفی برای گفتن دارند و مقتضی و بلکه مطلوبست که تجارب و برداشت‌های خود را از آنچه دیده‌اند در میان گذارند. البته چه بسا همگی راست نگفتند و انگیزه‌هایی چون شهرت‌طلبی یا استفاده‌های مالی، آنها را به ارائهٔ مجموعه‌هایی از نظر خودشان «خواننده‌جلب‌کن» کشاند.

نوشتهٔ حاضر از جهات گوناگون، با دیگر آثار مشابه در زمینهٔ خاطره‌نویسی، متفاوت است زیرا اولاً زندگی‌نامه نیست و به مقطع مشخصی از عمر نویسندگان که در زندان گذرانده‌اند، مربوط می‌شود. ثانیاً برخلاف بسیاری از این‌گونه مجموعه‌ها، نویسندگان نه مقیم خارج از کشور، بلکه در ایران و شهر پُرماجرایی تهران زندگی می‌کنند. ثالثاً هر دو نویسنده در سنین بازنشستگی و بخش آخرین عمر بوده، انگیزه‌های شهرت‌طلبی را از دست داده‌اند و بالاخره رابعاً اگر در پی استفاده‌های مالی بودند مسلماً می‌توانستند راه‌های مطمئن‌تر و مؤثرتری را برای این منظور انتخاب کنند.

پس منظور نویسندگان از نوشتن این خاطرات چه بوده است؟ پاسخ این سؤال فقط دو کلمه است: «خدمت» و «عبرت». «خدمت» از این جهت که شاید امثال این

نوشته باعث شود که اصلاحی پیش آید و یا به کلام بهتر، بر روند اصلاحاتی که پیش آمده و تاکنون به لطف الهی منازلی پیموده، اضافه گردد. «عبرت» از آن روی که اولاً شاید برای کسانی که وارد فعالیت‌های سیاسی می‌شوند تجاربی به دست دهد و ثانیاً باعث گردد که بسیاری از کارهایی که تا به حال می‌شده و هیچ اثری جز ضایعات فراوان به بار نیاورده و مطلقاً جز کمکی به استحکام قدرت طالبان قدرت نبوده، از این پس، به عنایت و توفیق خداوند، متوقف گردد و مردم ستمدیده ایران بعد از فداکاری‌ها و ناکامی‌هایی که داشته‌اند، به سوی امنیت و آزادی و رفاه پیش روند.

نویسندگان این مجموعه جز دو هدف مزبور مقصودی نداشته‌اند و در این راه، ماجراها و برداشتها و حتی فعل و انفعال‌های درونی و برونی را که شاهد بوده‌اند - بی هیچ کم و کاست - صادقانه ارائه داده‌اند. بنابراین مستندی بر محتوای این نوشته، جز قول نویسندگان وجود ندارد و اصولاً خاطرات، جز این هم نمی‌تواند باشد.

با آرزوی خیر برای ملت و دولت ایران

تهران - دی‌ماه ۱۳۸۱

حبیب داوران - فرهاد بهبهانی

در میهمانی حاجی آقا

Reza.Golshayan.com
www.KetabFarsi.com

دستگیری

ماه خرداد برای من همواره خاطره‌انگیز بوده و اغلب رفتاری‌های سیاسی من در این ماه پیش آمده است. از این رو همیشه در این ماه، انتظار مشکلاتی را با حکام داشته‌ام. خرداد ۱۳۶۹ نیز یکی از همین ماه‌ها بود.

حدود یک ماه از انتشار نامه ۹۰ امضایی^۱ می‌گذشت و هر کس از دوستان و آشنایان که مرا می‌دید، راجع به مفاد این نامه سر صحبت را باز می‌کرد و از اینکه در آن جو خفقان و محیط ناامن با چنان شهادتی نوشته شده است مرا که یکی از امضاءکنندگان بودم، مورد محبت قرار می‌دادند. از تمام شهرستان‌ها فقط برای ارسال یک نسخه جهت تکثیر، ما را تحت فشار قرار داده بودند و از همفکران و دوستان آواره‌شده در خارج نیز تلفن‌هایی مبنی بر تأیید این نامه به ما می‌رسید. گسترش بی‌سابقه این نامه بین مردم ایران، با نبود وسایل چاپ و تکثیر، خطری بود که ما را تهدید می‌کرد. به علاوه نامه‌ای به امضاء ۲۵۰ الی ۳۰۰ نفر از دوستان ما در اروپا که اعلامیه نود امضایی را تأیید کرده بودند، به ما رسید که قرار شد آنرا تکثیر و در اختیار مردم قرار دهیم. هرچند تمام دستگاه‌های

۱. نامه‌ای که در اردیبهشت‌ماه ۱۳۶۹ به ابتکار جمعیت دفاع از آزادی و حاکمیت ملت ایران به امضای ۹۰ نفر از خیرخواهان سیاسی و مذهبی منتشر شد. متن کامل این نامه را در پیوست شماره ۱ بخوانند.

تکثیر و زیراکس جمعیت، با یورش‌هایی که به محل آورده بودند، به غارت رفته و محل جمعیت لاک و مهر شده بود. از این رو برای تکثیر نامه واصله از خارج کشور، فقط یک دستگاه پستی دستی در اختیار داشتیم و من متن نامه را جهت تکثیر به مسؤول مربوطه رساندم و قرار شد که ساعت ۷ صبح ۲۲ خردادماه (سال ۱۳۶۹) در خیابان ۳۱ گیشا اعلامیه‌های تکثیر شده را از ایشان دریافت دارم. ساعت ۷ صبح به محل قرار رفته و حدود ۲۰۰ الی ۳۰۰ برگ از نامه تکثیر شده را دریافت داشتم و قرار شد بقیه را ساعت ۵ بعد از ظهر به من تحویل دهند. وقتی بسته را گرفتم، در بین راه، منشی شرکت محل کارم، خانم شبنم شریعتمداری را دیدم که به اتفاق ایشان به شرکت آمدیم. خانم شریعتمداری اهل سیاست نبود ولی از طرز فکر و فعالیت‌های من آگاه بود. به او گفتم که احساس می‌کنم این روزها سراغ من بیایند و از نظر احتیاط، بسته نامه‌ها را به او دادم که طی روز نگه دارد. همچنین سه نسخه صورت جلسه شورای جمعیت را که در کیفم بود و یک جعبه حاوی نامه‌های خصوصی را که در کشوی میز تحریرم قرار داشت، همه را به او سپردم که به خانه خود ببرد.

بعد از توقف مختصری در شرکت، به داروخانه رفتم و از آنجا به رفقایم تلفن کردم و دیدم که همه نگرانند ولی از اینکه نامه نودامضایی تأثیر بسزایی از خود به جا گذاشته بود، راضی و خوشحال به نظر می‌رسیدند.

ساعت ۱۲ تلفن داروخانه زنگ زد. گوشی را برداشتم و سلام کردم، گفتند با دکتر داوران کار داریم. گفتم خودم هستم و صداهایی از آن طرف شنیده می‌شد که می‌گفتند داروخانه است، یکی می‌گفت گوشی را بگذار و مدتی گذشت و کسی با من حرفی نزد. احساس کردم خطر نزدیک است و بلافاصله داروخانه را ترک کرده، به طرف شرکت رفتم.

در شرکت، خانم شریعتمداری به اتاق من آمد. خیلی پریشان بود و می‌گفت چندین دفعه سراغ شما را گرفته‌اند ولی از معرفی خود امتناع می‌ورزند. او برنامه کاری من را تنظیم کرده بود و من می‌بایست در جلسه هیأت مدیره شرکت می‌کردم و سپس ساعت ۵ بعد از ظهر برای حکمیت به دفتری واقع در خیابان شریعتی می‌رفتم. ساعت هفت شب برای جشن تولد یکی از همکاران دعوت شده بودم.

جلسه هیأت مدیره بر طبق برنامه تشکیل و پایان یافت. وقتی از اتاق خارج شدم، آقای دکتر حسین جهانگرد (از مسؤولان شرکت) سراسیمه راه مرا جلو پلکان گرفت و گفت: مأموران امنیتی سراغ شما را می‌گیرند. در همین لحظه مأموران با دستپاچگی به طبقه بالا آمدند، از من پرسیدند: آقای داوران کجا هستند؟ گفتم خودم هستم و بعد به اتفاق یکی از آنها به درون اتاقی رفتیم و او کارت شناسایی خود را به من نشان داد و گفت که می‌خواهیم چند ساعت وقت شما را بگیریم. گفتم آیا به منزل خبر بدهم؟ گفتند لازم نیست به موقع برمی‌گردید، نگران‌شان نکنید. وقتی از اتاق خارج شدیم سوئیچ ماشین خود را به خانم شریعتمداری دادم و گفتم به پسرم اطلاع دهید که بیاید و ماشین را ببرد. چند نسخه اعلامیه تأیید نامه «۹۵ امضایی» را در جیب داشتم که موقع خداحافظی به رفقایم دادم.

وقتی از در شرکت خارج شدیم سه ماشین پیکان یکی دم در، دیگری در ضلع شمالی خیابان و سومی در ضلع جنوبی خیابان پارک شده بود. من همراه سه نفر، سوار پیکانی شدم که دم شرکت پارک شده بود و در صندلی عقب بین دو نفر محافظ قرار گرفتم و فرد دیگری از مأموران در صندلی جلو نشسته بود. بین راه از من پرسیدند: شرکت شما چه تولید می‌کند و وضع آن چگونه است؟ چه سرمایه‌ای دارد؟ چند نفر

هستید؟ خود شما در این شرکت چکاره هستید؟ به همه این سؤالات پاسخ‌های مختصری دادم و وقتی از زیرگذر خیابان طالقانی به طرف جنوب سرازیر شدیم، مقصد را دریافتم و فهمیدم که مرا به کمیته مشترک سابق که امروزه «پایگاه توحید» نامیده می‌شود، می‌برند. رفتار مأموران بسیار مؤدب بود و وقتی به مقصد نزدیک شدیم، یکی از آن‌ها به من گفت شما بهتر است سر خود را روی زانوی من بگذارید و چند دقیقه بعد مرا پیاده کردند. هوا تاریک شده بود و مرا به نگهبان سپرده گفتند که این از همان گروه است.

در ورود به «پایگاه توحید» مرا به اتاقی هدایت کردند و گفتند بجز زیرپیراهن و زیرشلوار، هر چه دارید درآورید. سپس برایم لباس زندان آوردند که من آن‌ها را پوشیدم و یک لیوان، یک پارچ آب پلاستیکی و یک کاسه و قاشق به عنوان وسایل، در اختیارم گذاشتند. سپس یک نفر چشمان مرا بست و دستم را گرفت و به سلولی که باید می‌رفتم هدایت شدم. پیش از ورود به سلول، فرد مربوطه پرسید: شام خورده‌ای؟ گفتم نه. سپس وی به متصدی بند گفت: یک جیره بده، هرچند این‌ها باید به گرسنگی و تشنگی عادت کنند! این نوع برخورد، بعد از دفعات زندانی شدن برای من تازگی داشت و هیچ‌گاه نوید گرسنگی و تشنگی در زندان به من نداده بودند! به هر حال، بعد از این مقدمات به سلول افکنده شدم و مواردی را هم که باید رعایت کنم به من گوشزد کردند.

ساعت ۸/۵ شب برنامه دستشویی بود. وضو گرفتم و در بازگشت به سلول نماز خواندم و در فکر بودم که کی و چه وقت مورد بازجویی قرار خواهم گرفت. به روزهای گذشته فکر می‌کردم، به افکار و کرده‌های خود و موردی که بتواند این بی‌لطفی را توضیح دهد، نمی‌یافتم. تشویش

و نگرانیم از خانواده بود که چگونه از خبر بازداشت من مطلع شده و بر سر آن‌ها چه آمده است. در این افکار بودم و خیالی بس مشوش داشتم و چیزی هم برای مطالعه در دسترس نبود. نه کتابی، نه قرآن و نه کتاب دعایی و نه حتی کاغذی و نه مدادی! فکر کردم که باید با این احوال بسازم و خود را آماده ناسازگاری‌هایی که بر من تحمیل شده است بنمایم. مهمتر از همه این بود که به تقویت روحی خود پردازم و فکر کردم که باید ورزش کنم و خاطراتی که از مردان بزرگ مبارز وطنم و یا مبارزان غیروطنی دارم، در ذهنم تجدید کنم و با مرور آن‌ها مقاومت و فداکاری آن بزرگ‌مردان را الگوی خود قرار دهم.

با این افکار خوابیدم و حدود ساعت ۵ صبح بود که بپا خاسته و به دستشویی رفتم و وضو گرفته و به سلول برگشتم. در تمامی این رفت و آمدها چشم‌پسته بودم و فقط موقع وضو گرفتن اجازه داشتم چشم‌بند را بردارم.

حدود ۸ صبح در سلول باز شد و یک نفر با چرخ‌دستی حاوی مقداری کتاب پدیدار گردید. از او خواستم یکی از کتاب‌ها را برای مطالعه به من بدهد، گفت اجازه ندارم. گفتم یک جلد قرآن بدهید، گفت اجازه ندارم و در را به روی من بست. از رفتاری که با من می‌شد فهمیدم روزگار سختی در پیش دارم. به فکر مردانی که جان خود را در راه عقیده از دست داده‌اند افتادم و به مردانی که برای چند روز زندگی دنیا، عزت و شرف خود را به ننگ و عار فروختند می‌اندیشیدم. با خود می‌گفتم باید کاری کنم که مورد لعن و نفرین مردم کشورم قرار نگیرم و تصمیم گرفتم که جز حقیقت چیزی نگویم و در مقابل تهدیدها و تطمیع‌ها و شکنجه‌ها، هر قدر هم سخت باشد، مقاومت کنم و خوشبختانه هر روز که می‌گذشت از روز قبل آماده‌تر بودم.

اولین جلسه بازجویی

بعد از ظهر ۲۷ خرداد مرا احضار کردند و با چشمان بسته از پلکان بالا بردند. با آن مکان آشنا بودم و کمیته مشترک را می‌شناختم. بالاخره در اتاقی در طبقه سوم، مرا روی یک صندلی دسته‌دار نشانده‌اند. بعد از ۲۰ دقیقه که تنها در آن اتاق بودم، در باز شد و فکر می‌کنم که واردین سه نفر بودند. یکی از آنها را «حاجی آقا» می‌نامیدند که بعدها فهمیدم سر بازجوست. او روی من نشست و دو نفر دیگر پشت سر من ایستادند. سر بازجو گفت خودت را معرفی کن. من بر طبق معمول نام و نام فامیلی، اسم پدر و شماره شناسنامه، تاریخ تولد و غیره را به ایشان گفتم و ظاهراً یادداشت می‌کردند. بعد از معرفی، آقای سر بازجو چنین آغاز سخن کرد: آقای داوران، صدها نفر مجرم و ضد انقلاب را در همین جا بازجویی کرده‌ام. از این اتاق دو کانال جدا از هم وجود دارد که یکی از آن کسانی است که با گفتار و رفتار خود توانسته‌اند از مهلکه نجات پیدا کرده و به اجتماع و خانه و کاشانه خود با سرافرازی بازگردند و دیگری متعلق به کسانی است که رو به نیستی و نابودی می‌روند. اگر شما در گفتار خود صادق باشید و با ما همراهی کنید که حتماً همین‌طور خواهد بود، به زندگی خود باز می‌گردید ولی اگر صادق نباشید و با ما همراهی نکنید جزو کسانی خواهید بود که به دَرک واصل شده‌اند! انتخاب هر یک از این دو راه

به عهده شما است. من در جواب گفتم که از من جز حقیقت و صدق نخواهید شنید. او بلافاصله گفت: حرف مرا نبرید، منظور فقط راستگویی نیست، همراهی کجا رفت؟ جواب دادم که باید بدانم تا کجا، با کی و چگونه؟ آن‌گاه وی گفت این گفتگو ضبط نمی‌شود فقط خواستم قبلاً به جهت تکلیف شرعی که دارم راه را نشانتان بدهم. یکی از دو نفر که پشت سر من ایستاده بود، گفت: حاجی آقا بگذارید حقیقت و صداقت ایشان ثابت گردد و بعد راجع به همراهی صحبت کنیم.

در این موقع آقای سربازجو گفت: از این به بعد گفته‌های شما ضبط می‌شود، درست پاسخ بگویید و در گفته‌های خود صادق باشید. بی‌جهت از زیر سؤالات طفره نروید، زیرا ما تمام اسناد و مدارک لازم را درباره اعمالتان در دست داریم، فقط اقرار شما به این اسناد و مدارک، بار گناه شما را کمتر می‌کند و در استخلاص شما مؤثر خواهد بود.

آقای داوران، راجع به رابطه خودتان با نماینده کارتر در سفارت آمریکا در کشور فرانسه برای ما حرف بزنید!

من فکر کردم که آقای سربازجو با من شوخی می‌کند، زیرا اگر من چنین ارتباطی با نماینده کارتر در فرانسه داشتم، باید خیلی چیزها از من پرسیده شود تا به این مرحله برسیم! روی این اصل گفتم: حاجی آقا شماره تلفن آقای کارتر را من در منزل دارم و حتی حفظ هستم اگر ممکن است به من کمک کنید و شماره ایشان را بگیرید تا من در حضور شما با ایشان صحبت کنم! وقتی حرفم تمام شد، حاجی آقا شروع به فحاشی کرد و به آن دو نفر گفت که این را به سلول برگردانید تا من شیوه بازجویی خودم را با او برای روزهای بعد ترتیب دهم!

مرا چشم‌بسته به سلولم برگرداندند و وقتی در سلول تنها ماندم، از آن

رفتار و گفتار سربازجو به حیرت رفتم که این چه نصیحتی در اول و چه تهدیدی در آخر بود؟ به راستی درباره من چه فکر می‌کند؟ آیا می‌خواهد چیزی جز حقیقت بگویم؟ آیا می‌خواهد مرا آلت دست قرار داده و دیگران را تباه کند؟ آیا باید آنچه که نکرده‌ام به خواسته آن‌ها - بپذیرم؟ ضمناً در فکر فرورفتم که این سؤال سربازجو از کجا آب می‌خورد؟ من سال ۱۳۶۳ جهت دیدار فرزندانم به آمریکا رفتم که آن زمان اساساً کارتر رئیس‌جمهور نبود، پس چگونه می‌توانستم با نماینده او در فرانسه ملاقات کرده باشم؟ هر قدر به ذهنم فشار آوردم که منشأ این سؤال را در کارهای خود در سنوات بعد از سال ۱۳۵۷ بیابم، چیزی به ذهنم نرسید. فقط یادم آمد که در جلسه شورای جمعیت، مکالمه تلفنی خود را با برادرزاده‌ام که استاد دانشگاه برکلی در آمریکاست، بازگو کردم و درخواست او را که آیا می‌توانند شعبه‌ای از جمعیت دفاع از آزادی و حاکمیت ملت را در آنجا تشکیل دهند، مطرح ساختم. روی این گفته در جلسه شورا بحث گردید و به اتفاق آراء قرار شد که جمعیت در خارج از ایران هیچ‌گونه نمایندگی و یا شعبه‌ای نداشته باشد و دلیل آن هم متفاوت بودن ماهیت مبارزه در داخل با خارج از کشور در نظر گرفته شد. غیر از این، چیزی به خاطر من نرسید و بالاخره بعد از فکر زیاد، به این نتیجه رسیدم که شاید آقایان می‌خواهند به کاری که نکرده‌ام اقرار کنم؟! داستانی از خود بسازم که موجب رضایت آن‌هاست؟ و در آن صورت، مسلماً داستانم خود سرچشمه‌ای برای گفتار و اتهام‌های دیگر خواهد شد! روی این اصل تصمیم گرفتم که خیلی سرسختانه در این مقطع ایستادگی کنم و کوچکترین ضعف نشان ندهم و به آن چیزی که اتفاق نیفتاده است تن در ندهم. با این افکار عذاب‌دهنده، در یک جنگ روانی به سر می‌بردم

و فقط در نمازها بود که با خدا به راز و نیاز می‌پرداختم و از او می‌خواستم که در این موقعیت مرا یاری دهد و به من توان بخشد تا از این آزمایش دشوار، روسپید بیرون آیم و ضعف و سستی را از من دور کند و شجاعت و شهامت اخلاقی را بر روح من مستولی گرداند. متعاقباً روحیه خود را در روزهای بعد خوب یافتم و دلهره و ترسم ریخته بود. مثل یک مرد مبارز آماده رویارویی بودم.

دومین جلسه بازجویی

صبح ۲۹ خردادماه بود که در سلول باز شد و مرا چشم بسته به طرف حیاط بردند. این دفعه از پلکان به جای بالا رفتن پایین رفتیم و مرا به طرف یک اتاق هدایت کردند. موقعی که به طرف اتاق می رفتم، یک نفر با مشت به شکم کوبید و گفت: حال کارتر چطور است؟ وقتی وارد اتاق شدم یک نفر که در دست خود مقداری اوراق بازجویی داشت و صورتش کاملاً نمودار نبود و سری تراشیده داشت، به تخت چوبی قرارگرفته در اتاق اشاره کرد و به من گفت: روی این تخت بر شکم دراز بکش. این کار را انجام دادم. سپس او دست و پاهای مرا به وسیله طناب به تخت بست. آن گاه از من پرسید که موضوع ملاقات خود را با نماینده کارتر در سفارت آمریکا در شهر پاریس به طور تفصیل بیان کنید. من گفتم: چیزی را که اساس ندارد چگونه به آن پاسخگو باشم؟ در این وقت روی تختی که دراز کشیده بودم، زیرم خالی شد و من، دست و پا بسته با تنه خویش، در هوا بودم و جایی بر بدنم نبود. فشار دردناکی میج دست هایم را آزار می داد و سر بازجو که به محل آمده بود، خطاب به همکارش گفت: شروع کن و سپس زدن شلاق (کابل) بر پاهای من شروع گردید. تا ضربه ۱۲ شمردم ولی بعد نفهمیدم چه شد، چون از حال رفته بودم. بعد از مدتی وقتی چشم باز کردم، دیدم مرا زیر سیرم قرار داده اند و یک نفر با روپوش سفید

(نمی دانم پزشک بود یا نه) مرا صدا کرد که آقای دکتر داوران، حالتان خوب است؟ درد پاهایت را حس می کنی؟ گفتم نه. ولی بعد از چند ساعت دردها را حس کردم. او مرا بلند کرد. از زیر ناخن هایم خون می چکید و پاهایم ورم کرده بود. به من گفت راه برو. خیلی مشکل راه می رفتم. به من توصیه می کرد: کوشش کن تند راه بروی و من در آن طبقه ای که مداوا می کردند، روی سنگفرش های ایوان که کاملاً داغ بود، به راه رفتن اجباری وادار شدم. بعد از چندساعتی به سلول بازگشتم و دراز کشیدم. برایم شربت آوردند و فشار خونم را اندازه گرفتند و به من توصیه می کردند که نخوابم و هر چه می توانم، ولو به سختی، راه بروم. من هم این کار را می کردم چون از عواقب پزشکی آن باخبر بودم. با اینکه سخت در عذاب بودم، افکارم متوجه عملکرد بازجوها بود، برایم کاملاً آشکار شده بود که می خواهند با زجر و شکنجه مرا وادار به اقرار به کارهای غیر واقعی نمایند.

□

به شکلی توانستم وضو بگیرم و در نماز که انجام آن با پاهای ورم کرده و زخمی بسیار مشکل بود، از خدا خواستم که مرا یاری دهد. برای تقویت روحی خود، مردان مبارز کشورم را در ذهن مرور می کردم. کاری نداشتم که آن ها با من هم عقیده بودند یا مخالف، فقط به این مطلب فکر می کردم که آن ها بر روی عقیده خود جان باختند و مردانه از آنچه معتقد بودند، دست برنداشتند. اعدام شده ها، زندان رفته ها و زجر کشیده ها را در ذهنم مرور می کردم. هر قدر این افراد را به خاطر می آوردم، به همان اندازه به روحیه بهتر دست می یافتم. خواندن نماز با آن پاهای ورم کرده و خون آلود هر چند مشکل بود، ولی این مشکل در مقابل خدایی که مرا یار و یاور بود برایم آسان می نمود.

در این اثنا در سلول باز شد و این دفعه نگهبان برایم چای اضافه بر جیره‌ام آورده بود و به من می‌گفت: عذاب تو بیش از این سزاوار نیست، هر چه می‌دانی بگو، در این افراد رحم و شفقت وجود ندارد، بیا کمک کنم بروی دستشویی، صورت و دست‌های خود را مجدداً بشوی، صورت خود را پاک کن ولی به پاهایت آب نزن. اما رفتن به دستشویی خالی از اشکال نبود. مثل گربه با دست و پا حرکت می‌کردم. او مرا یاری کرد تا بتوانم دست و روی خود را بشویم.

فردای آن روز مرا صدا کردند و همان دکتر پاهای مرا با محلولی ضد عفونی کرد و خون‌های مرده را از لای انگشتان و زیر ناخن‌های من پاک کرد و بعد پایم را با کیسه پلاستیک پوشاند و گفت امروز حمام برو، ولی پلاستیک‌های بسته شده به پاهایت را باز نکن. آن‌گاه مرا به حمام بردند و حدود ۲۵ نفر به صف حمام ایستاده بودند. به طرف دوش‌ها هدایت شدم. از زیر چشم‌بند نگاه می‌کردم. در این صف سه چهار نفر مثل من با پای پلاستیک بسته بودند. فهمیدم که آن‌ها نیز مانند من شکنجه دیده‌اند. سه چهار روز که گذشت ورم پاهایم کم شده بود ولی وجود تاول‌های متعدد، کف پایم را عذاب می‌داد.

سومین جلسه بازجویی

چهارم تیرماه بود که در سلول باز شد. دوباره همان بازجو، با همان قیافه ظاهر شد و به من گفت: با من بیا. از پلکان پایین رفتم. فهمیدم باز مسأله شکنجه در میان است. مجدداً همان وضع قبلی تکرار شد. این دفعه شلاق زن، خود بازجو بود و هر ضربه‌ای که می‌زد من می‌گفتم خدایا کمک کن و او شلاق را محکم‌تر می‌زد. به من می‌گفت بگو بازرگان در ارتباط تو با نماینده کارتر چکاره بود؟ گفتم اصل قضیه بیهوده است تا چه رسد به رابطه بازرگان با نماینده کارتر! گفت بگو بازرگان با آمریکایی‌ها چه رابطه‌ای داشت؟ گفتم من از همچون رابطه‌ای خبر ندارم و به من در این خصوص حرفی نزده است. گفت او به تو دروغ گفته است. گفتم من از بازرگان دروغ نشنیده‌ام. هر گفته‌ای را که مطابق میل او نبود، او با فحاشی جواب می‌داد و ضربه شلاق را شدیدتر می‌نواخت. در این بین صدایی به گوشم رسید که می‌گفت: حاجی آقا لطفاً بدهید چند ضربه هم من دشت کنم و این زدن‌ها برای من عافیتی برای آخرتم است.

□

باز چشم باز کردم و خودم را زیر سیرم دیدم. چشم‌بند نداشتم. همان دکتر مرا با دستپاچگی صدا می‌کرد و می‌گفت دکتر داوران، درد را حس می‌کنی؟ گفتم نه. هر ده دقیقه یا یک ربع به یک ربع می‌آمد و از من

می پرسید درد را حس می کنی؟ بالاخره گفتم بلی، کمی حس می کنم. او به من گفت وضع پاهای شما خطر جدی دارد. من خواهش می کنم به هر طریق ممکن راه بروید، اگر غیر از این بکنید، شما را خطر جدی تری تهدید می کند. آیا شما فشارخون دارید؟ مرض قلبی دارید؟ داروی مخصوصی می خورید؟ همه این پرسش ها جوابش منفی بود. پاهای مرا پانسمان کرد و گفت از بازجو خواسته ام که مهلتی بدهند تا زخم شما مرمت گردد، به شرطی که گوش کنند. فقط توصیه من این است که راه بروید، راه بروید.

مرا مجدداً به سلولم بازگرداندند. وقتی که به سلول بازگشتم و قساوت بی حد عاملان شکنجه را دیدم، فکر کردم که نکند خدای ناکرده عجز روحی بر من غلبه کند و گرفتار وسوسه شیطان شوم و گفته هایی را بر زبان آورم که صحت نداشته ولی خوشایند آن ها باشد و موجب سرافکنندگی خود و گرفتاری دوستانم شوم؟ در این افکار بودم که به ذهنم رسید اگر چنین اذیت شوم، ممکن است خدای ناکرده طاقت نیاورم و به قول معروف بیژم، پس بهتر است درباره خودکشی فکر کنم. این فکر در من تقویت گردید تا جایی که تمام راه های رسیدن به آن را فراهم کردم تا در موقع لزوم، جهت تدارک چگونگی اجرای آن، صرف وقت نشود. مطالعه من به طور دقیق و برنامه ریزی شده پیش رفته بود، حتی اینکه چه موقع و چه شب هایی این امر ساده تر انجام می شود.

روز ۷ تیرماه بود که سر و صدا و رفت و آمدهای تند و تیز و طرز برخورد نگهبانان با زندانیان، نشان می داد که فرد مهمی برای دیدار از زندان به این پایگاه خواهد آمد. ساعت ۱۰/۵ صبح بود که انتظار به پایان رسید و در سلول من باز شد. بازجوی شکنجه گر با دو فرد دیگری که

معلوم بود در مقام بالاتری هستند، روبرویم قرار گرفتند و بازجو شرح حال مرا به آن دو نفر چنین گزارش داد: این آقای داوران است که کارش به آن سرباز ژاپنی که سال‌ها بعد از اتمام جنگ جهانی دوم در جنگل‌های فیلیپین پیدایش کردند، می‌ماند. او از خاتمه جنگ و سقوط امپراتوری خبر نداشت و وقتی اسیر شد، باز نسبت به امپراتور ژاپن و مقامات بالای آن زمان دولت ژاپن، خاضعانه سخن می‌گفت. این آقای داوران نیز هنوز در اول خط است. یکی از آن‌ها بعد از شنیدن این حرف گفت: مگر به ایشان نگفته‌اید همه حرف‌ها را رفقایش گفته و اقرار کرده‌اند و عده‌ای از آن‌ها به جاسوسی برای آمریکا، معترف و به ذرک و اصل شده‌اند؟ عیب ندارد، صبر می‌کنیم، بالاخره آقای داوران به حرف می‌آید. ما فرداهای زیادی در پیش داریم. خیلی‌ها می‌خواستند قهرمان شوند ولی بعد تنزل مقام پیدا کردند که هیچ، حتی حرمت یک سرباز ساده را نیز نصیب خود نکردند.

من این حرف‌ها را شنیدم و هیچ نگفتم و آن‌ها در سلول را بستند و رفتند. فقط درخواست کردم که دستور دهند یک جلد قرآن در اختیار من گذاشته شود. آقای بازجو این درخواست مرا به مسخره چنین پاسخ داد: به آقای داوران قرآن بدهید، شاید خداوند در این زمان به ایشان سعادت رسیدن به حق را عطا فرماید.

بعد از رفتن آن‌ها بلافاصله یک جلد قرآن مجید برای من آوردند. از این عمل به قدری خوشحال شدم که حد و حصر نداشت و مؤانست با قرآن در آن موقعیت برایم فرصتی طلایی بود.

باز هم شکنجه

از اینکه مدتی بود به سراغم نمی آمدند و از شکنجه و بازجویی خبری نبود، در تعجب بودم. در همین دوران، ساعت ۵ صبح شانزدهم تیرماه، در سلول باز شد و آقای برای من یک بسته همراه با ۵۰۰۰ ریال پول آورد و رسید طلب کرد. من رسید را نوشتم و خانوادهام را از اینکه سالم هستم مطلع گرداندم و این اولین تماس غیرمستقیم من و خانوادهام بعد از ۲۵ روز بود که از زندانی شدنم می گذشت. از آن روز به بعد هر ۱۵ روز یک بار چنین ارتباطی پیش می آمد. البته از نظر لباس و غذا کم و کسری نداشتیم، فقط پول برای پرداخت به سلمانی لازم می شد.

سی و یکم تیرماه ساعت ۱۰ صبح مجدداً در سلول باز شد. همان شکنجه گر سابق بود و مرا مجدداً به همان اتاق شکنجه هدایت کرد. گفت بالاخره کار من با تو به کجا باید ختم گردد؟ شما این عناوین روزنامه ها را بخوانید. آری، با حرف درشت نوشته شده بود: در رابطه با دستگیری عده ای از ورشکستگان سیاسی که ارتباط آن ها با آمریکا مسجل شده است سه نفر صبح امروز تیرباران شدند.

او بعداً رو به من کرد و گفت: آیا شما باز تردید دارید که آلت دست بوده اید و ملاقات را با نماینده کارتر در پاریس که نقشه پلید شیطانی بازرگان بوده است انکار می کنی؟ آقای عزیز خودت را از این مهلکه

نجات بده، تو اشتباه کردی، اشتباه مجازاتی ندارد. گفتم: اگر مرا تکه تکه هم کنید جز حقیقت چیزی نخواهم گفت. ماجرای بازرگان و دیگران به خود آن‌ها مربوط است. تا زمانی که من با او بوده‌ام او را یک مرد متدین و ملی می‌شناختم و می‌شناسم، اگر برای من ثابت شود که او آن باشد که شما می‌گویید، من به دوستی با او تأسف نخواهم خورد. او با عصبانیت گفت تو آدم پشو نیستی تو را زنده به گور خواهم کرد. آماده بشو!

این دفعه از دست‌هایم آویزان کردند و دو پایم را به هم بستند و شلاق را بر پشت من می‌زدند. دست‌های من آویزان بود، آن قدر درد داشت که درد شلاق‌های پشتم را کمتر حس می‌کردم. اما بدون اینکه از حال بروم مرا پایین آوردند. دست‌های من ورم کرده بود و از پشت من خون می‌آمد. مجدداً مرا به اتاقی که بهداری بود هدایت کردند. همان آقای دکتر پشت مرا با محلول‌های ضد عفونی پاک کرد و به من توصیه کرد که زیر پیراهن خود را در سلول در بیاورم و به روی شکم بنخوابم و گفت خودم ویزیت می‌کنم. ۱۲ عدد کپسول سفالکسین به من داد که هر شش ساعت ۲ کپسول با هم بنخورم و روزی سه بار از من دیدن می‌کرد. عجیب این بود که آقای بازجوی شکنجه‌گر هم حداقل روزی دو بار دریچه سلول را باز می‌کرد و مرا صدا می‌کرد و حالم را می‌پرسید!

دکتر معالجم مجدداً ۱۲ کپسول دیگر برایم داد و گفت این دفعه هر شش ساعت ۱ کپسول بنخورم و بعد از معاینه گفت خوشبختانه زخم‌های شما چرک نکرده است. من نگران بودم و از این شکنجه‌ها خسته شده بودم. مجدداً مسأله خودکشی در ذهنم سایه افکنده بود. شب‌ها را با این افکار و سوسه‌انگیز شیطانی به سر می‌رسانیدم. یک روز صبح که برای ادای نماز پیا خاستم و نمازم را خواندم، با خدای خود

راجع به این عمل خودکشی خلوت کردم و تفرالی به قرآن زدم و از خدا خواستم که مرا از این دودلی نجات دهد. وقتی قرآن را باز کردم این آیه جواب من بود: «لَا تَخَافَا اِنِّیْ مَعْکَمَا اَسْمَعُ وَ رَای = مترسید، من همراه شما می‌شنوم و می‌بینم». ^۱ وقتی که به آیه‌های قبل و بعد آن نظر افکندم و خواندم، دیدم موضوع فرعون با موسی است. خداوند به موسی امر می‌کند که جهت هدایت فرعون به دربار او برو و بگو که تو خدا نیستی و خدای من همان خالق عالم و قدرت فائق بر هستی است. موسی از این امر در دل و حتی به ظاهر، مشوش می‌شود و خداوند برای اینکه دودلی و ترس را از او بزداید، آن آیه را نازل می‌کند.

من از این تفرال و از اینکه احساس کردم خداوند مرا هم تأیید خواهد کرد، قدرتی مجدد یافتم و مثل اینکه هیچ چیز بر من نگذشته است، به خود گفتم، خداوند خواسته است که من در مقابل این سختی‌ها ایستادگی کنم و او خود مرا یار و یاور خواهد بود. نتیجتاً با روحیه‌ای قوی در انتظار سرنوشت ماندم.

□

دوم مرداد ساعت ۱۰ صبح در سلول را باز کردند. نگهبان به من گفت: با من بیا، نیم ساعت هواخوری داری. وقتی که به سالن رسیدم یک نفر دیگر نیز در جلو من به همان طرفی که من هدایت می‌شدم می‌رفت. او لباس زندانی‌ها را پوشیده بود و اگر فراموش نکنم یک رویدوشامبر به تن داشت و یا شاید رویدوشامبر را روی لباس زندان پوشیده بود. وقتی خوب دقت کردم دیدم فرهاد بهبهانی است. از آن ساعت به بعد فهمیدم که وی نیز در این بند زندانی است. بعد از ماه‌ها این اولین روزی

بود که آفتاب را می دیدم. چند دقیقه‌ای ناراحت بودم و بعد به حال عادی برگشتم. سپس در محوطه هواخوری شروع به راه رفتن کردم و چند نفس عمیق کشیدم و از این فیضی که بعد از ماه‌ها به من داده شده بود خوشحال بودم. در موقع بازگشت به سلول، دیدم یک نفر در راهروی زندان دراز کشیده است. بعد که وارد سلول شدم صدای او را شنیدم که به فردی می‌گفت: خودت آمریکایی هستی، خجالت بکش من یک ایرانی هستم و مسلمان. این صدا برایم آشنا بود و بلافاصله متوجه شدم که صدای دکتر عابدی است. آری او را حدود ۳ یا ۴ روز در راهروی زندان که بسیار جای بد و سردی بود، نگه می‌داشتند و از این همه بی‌عدالتی درباره افرادی که در سنین بالای عمر بودند و دورانی را در خدمت به کشور سپری کرده‌اند، بسیار متأسف شدم.

ساعت ۱۰ صبح هشتم مردادماه در سلول باز شد و بازجوی شکنجه‌گر ظاهر گردیده مرا به طبقه سوم هدایت کرد. همان اتاقی که با سر بازجویی به نام حاجی آقا ملاقات داشتم. بعد از ۲۰ دقیقه حاجی آقا وارد شد و پس از احوالپرسی به بازجوی شکنجه‌گر گفت که من با آقای داوران کاری ندارم. آن‌گاه آقای بازجوی شکنجه‌گر مرا به طبقه دوم و به اتاقی هدایت کرد که در آنجا لوازم فیلمبرداری و عکاسی و از این قبیل بود. مرا روی صندلی نشاند و خود پشت سر من ایستاد و گفت: ناگفتنی‌ها را بازگو کن. گفتم در چه خصوص؟ گفت: ده‌ها مرتبه برای تو تکرار کرده‌ام که «شما در سال ۱۳۶۵ به پاریس رفته و در سفارت آمریکا با فرستاده کارتر ملاقاتی داشته‌ای و او تمام برنامه‌هایی که باید به وسیله جمعیت انجام گیرد به شما داده است تا آن‌ها را به بازرگان بدهی و قرار بوده برای فعالیت شما پولی نیز به وسیله شخصی که حساب ارزی دارد

واریز کنند که به دست شما برسد و شما بعد از آن دیدار به ایران مراجعت کرده و بازرگان را در جریان امر قرار داده‌اید. ما برای این گفته اسناد و مدارک لازم را داریم، فقط می‌خواهیم شما اقرار کنید. گفتم چرا این مدارک را به من نشان نمی‌دهید تا با دیدن آن‌ها، هم اقرار کنم و هم نزد شما شرمسار و گناهکار باشم؟ هنوز حرف من تمام نشده سیلی‌ها یکی بعد از دیگری از پشت سر به صورتم حواله گردید تا وقتی که من بی‌حال در کف اتاق افتادم. او با دستپاچگی یک نفر را صدا زد. مرا برداشتند و به کمک هم به اتاق بهداری رساندند. خون از دماغ و دهان و حتی گوش من بر بدنم می‌ریخت. دکتر بعد از معاینه مرا روی تخت خواباند و چندساعتی استراحت کردم و به طور مداوم برایم شربت قند می‌آوردند. بعد از چندساعتی استراحت به سلولم بازگشتم، ولی چون سرپا نمی‌توانستم بایستم مرا کشان‌کشان در سلولم انداختند و رفتند. هر نیم ساعت به نیم ساعت دکتر می‌آمد و می‌گفت بلند شو راه برو، ولی بیش از ۲۵ دقیقه نمی‌توانستم روی پاهایم بایستم و سرم بسیار سنگین شده بود. آن شب نتوانستم به درستی بخوابم چون سرم را که به زمین می‌گذاشتم از درد بی‌تاب می‌شدم و آن قدر سرم سنگین بود که نمی‌توانستم سرم را بلند کنم.

بالاخره ساعت ۵ صبح در سلول باز شد. مجدداً خانواده‌ام لباس زیر و پول فرستاده بودند. آورنده این اثاث از من پرسید: شما داوران هستید؟ گفتم بلی. گفت: من که شما را با این سر و وضع دیدم خیال کردم اشتباهی به این سلول آمده‌ام. گفتم: خیر، خودم هستم. گفت: باز چه کرده‌ای که اینچنین با تو کرده‌اند؟ آقا خودت را به کشتن نده، اگر چیزی می‌دانی بگو، حالت صورتت عوض شده است، من از دیدن سر و وضع تو یکه خوردم، اگر خودت نمی‌گفتی من شما را نمی‌شناختم.